



خودم هم به جهنم!

کرامات درویش

یکی از درویش مقداری گندم برای آرد کردن به آسیاب برد. آسیابان گفت: «الآن نمی‌توانم. گندم چند نفر دیگر هم هست.» درویش گفت: «اگر همین حالا گندم مرا آرد نکنی، نفرین می‌کنم تو و الاغات را.» آسیابان گفت: «اگر دعای تو مستجاب می‌شود به جای این، از خدا بخواه که گندمات را آرد کند.»

اولیاء را کبر نیست

ملانصرالدین ادعا می‌کرد که از اولیاء خدا است. از او پرسیدند: «چطور ثابت می‌کنی که از اولیاء هستی؟» جواب داد: «به هر درخت یا سنگی که اشاره کنم نزد من می‌آید.» از قضا درخت چناری همان نزدیکی بود. گفتند: «به این درخت بگو نزد تو بیاید.» نصرالدین به درخت نگاه کرد و گفت: «بیا ای درخت مبارک!» اما درخت از جایش تکان نخورد. نصرالدین هیچ به روی خود نیاورد. او به آرامی به طرف درخت رفت و گفت: «اولیاء را کبر نیست! اگر درخت پیش من نیامد من پیش او می‌روم.»

در مدح بادنجان

روزی سلطان محمود بسیار گرسنه بود و برای او خوراکی از بادنجان آوردند. سلطان غذا را خورد و از آن خوش‌اش آمد. گفت: «بادنجان طعام خوشی است.» او را ندیمی^۱ بود که سخن وی را شنید و او نیز بادنجان را بسیار مدح کرد. سلطان بسیار خورد و چون سیر شد، گفت: «بادنجان چیز بسیار مضر است.» ندیم دوباره شروع به سخن گفتن کرد و در مورد مضرات بادنجان بسیار مبالغه کرد. سلطان گفت: «تو نبودی که هم‌اکنون مدح بادنجان را می‌گفتی؟» مرد پاسخ داد: «من ندیم تو هستم، نه ندیم بادنجان. باید چیزی بگویم که تو را خوش آید، نه بادنجان را.»

دو برابر برای همسایه‌ها

زنوس، خدای یونانی که بین یونانیان باستان حاکم همه‌ی خدایان محسوب می‌شد، روی زمین می‌گشت تا ببیند انسان‌ها چگونه رفتار می‌کنند. به روستای کوچکی رسید که به نظر می‌آمد مردمش ناسازگارند و نسبت به هم کینه دارند. دهقانی را در کشتزاری دید که به سختی کار می‌کرد و با زحمت زیاد، زمین را شخم می‌زد. زنوس برای این که کمی سخاوت و بخشندگی را به مردم این منطقه بیاموزد، پیش رفت و گفت: «من زنوس بزرگ هستم و انجام دادن هر کاری در توان‌ام هست. از من چیزی بخواه تا به تو بدهم. اما این را بدان که هر چیزی از من بخواهی، دو برابر آن را در حق هر کدام از ساکنان روستا انجام می‌دهم. اگر تو صد سکه طلا از من بخواهی، دویست سکه طلا به هر یک از آنها می‌دهم.» دهقان لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی فکر کرد. سپس با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «یک چشم مرا در بیاور!»^۲



ضرب‌المثل و داستان آن:

یک شیعه و یک سنی در کشتی‌ای سوار بودند و میان ایشان بحثی درگرفت. سرانجام شیعه از پاسخ دادن درماند و در آن حال دریا متلاطم بود. شیعی گفت: «یا علی، غرق‌اش کن! من هم به جهنم!»



علی (ع) شخصی را دید که به زیان کسی می‌کوشد و در این کار به خودش هم زیان می‌رساند. فرمود: «تو چون کسی هستی که نیزه در شکم خویش فرو می‌کند تا کسی که پشت سرش سوار است را بکشد.»^۳

(۱) همدم، هم‌نشین، هم‌سخن.

(۲) حکایت‌های فلسفی برای ما هم بودن، میشل پیکمال، مهدی ضرغامیان، انتشارات آفرینگان، ۱۳۹۰.

(۳) نهج‌البلاغه، حکمت ۲۹۶.

